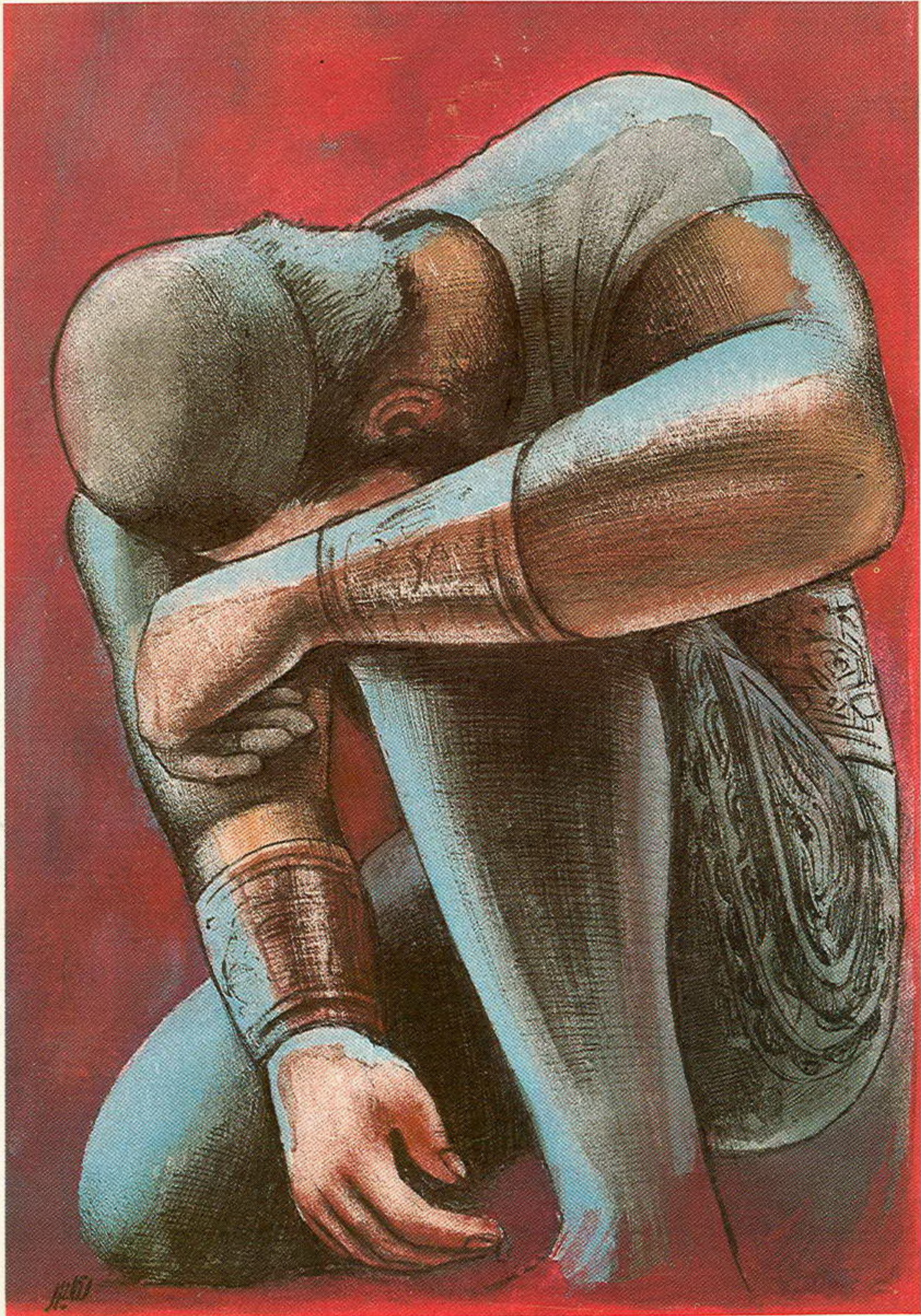


اشک پهلوان



نویسنده: محمد میرکیانی
تصویرگر: اسفندیار نظیری



اسکات پهلوان



نویسنده: محمد میرکیانی

تصویرگر: اسفندیار نظیری

کاپی و تصحیح

برای گروه سنی «د»

ISBN 964-435-533-8

۱ خراسان، مشهد، راهزنی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نسیم سحری در گوشه و کنار شهر، وزیدن گرفته بود. خورشید عالمتاب، قصد پاشیدن زرناب بر سراسر زمین خدا را داشت که دو پهلوان نامدار، با قامت‌های استوار، مسجد شهر را به سوی زورخانه ترک کردند.

سر هر دو پهلوان پایین بود؛ ولی گوشه‌هایشان تیز بود و چشم‌هایشان همه جا را می‌دید. وقتی از خم کوچه‌ای گذشتند، یک دفعه، مردی مثل سایه از آنجا گریخت. این، حال و روز همه کسانی بود که در آن شهر، خیال اذیت و آزار مردم را داشتند.

اسم «پهلوان سعید» و «پهلوان صادق»، لرزه بر اندام نابکاران و کج‌رفتاران روزگار می‌انداخت. هر جا که آنها قدم می‌گذاشتند و بوی نفس گرمشان می‌آمد، دست خرامیان از هر ستم و جفایی کوتاه می‌شد.

مردی که مثل سایه‌ای لرزان از مقابل پهلوان سعید و پهلوان صادق گریخته بود، ترسان و نفس‌زنان، خود را به خرابه‌ای رساند و همانجا روی زمین افتاد. یاران و همراهانش، با دیدن او، دورش حلقه زدند و از کار و بارش، پرس‌وجو کردند.

مرد ترسیده، بعد از چند لحظه به خود آمد و گفت: «افسوس! طعمه توی چنگم بود. ولی یک دفعه آن دو پهلوان مثل بلای آسمانی سر رسیدند و

۱. خرامی: دزد، راهزن.

۳ فا ۸

۶۲ /

م ی

میرکیانی، محمد

اشک پهلوان / نویسنده محمد میرکیانی؛ تصویرگر اسفندیار

نظری. - تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۶.

۳۲ ص: مصور

بها: ۹۰ تومان

گروه سنی: د

۱. داستانهای پهلوانی الف. نظری، اسفندیار، نقاش.

ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ج. عنوان.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

اشک پهلوان

نویسنده: محمد میرکیانی

تصویرگر: اسفندیار نظری

ویراستار: مینو کریم‌زاده

حروفچین و صفحه‌آرا: ملیحه بشنواپی

چاپ اول، ۱۳۷۶ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: کانون‌چاپ

ح کلیه حقوق محفوظ است.

تهران. خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

شاپک ۸-۵۳۳-۹۶۴-۴۳۲

ISBN 964-432-533-8

نقشه‌هایمان را نقش بر آب کردند.»

سرکرده حرامیان، از روی عصبانیت، مویی از سبیل چنگیزی‌اش گند و گفت: «باز هم این دو پهلوان! روز اینها، شب اینها، توی شهر پهلوان، بیرون شهر پهلوان... دیگر طاقتم طاق شده! دلم می‌خواهد همین امروز و فردا بروم و جلو همه مردم شهر، با آنها رو در رو بشوم. هر چه باداباد! یا من از میدان به به در می‌روم، یا آنها از سر راه من کنار می‌روند.»

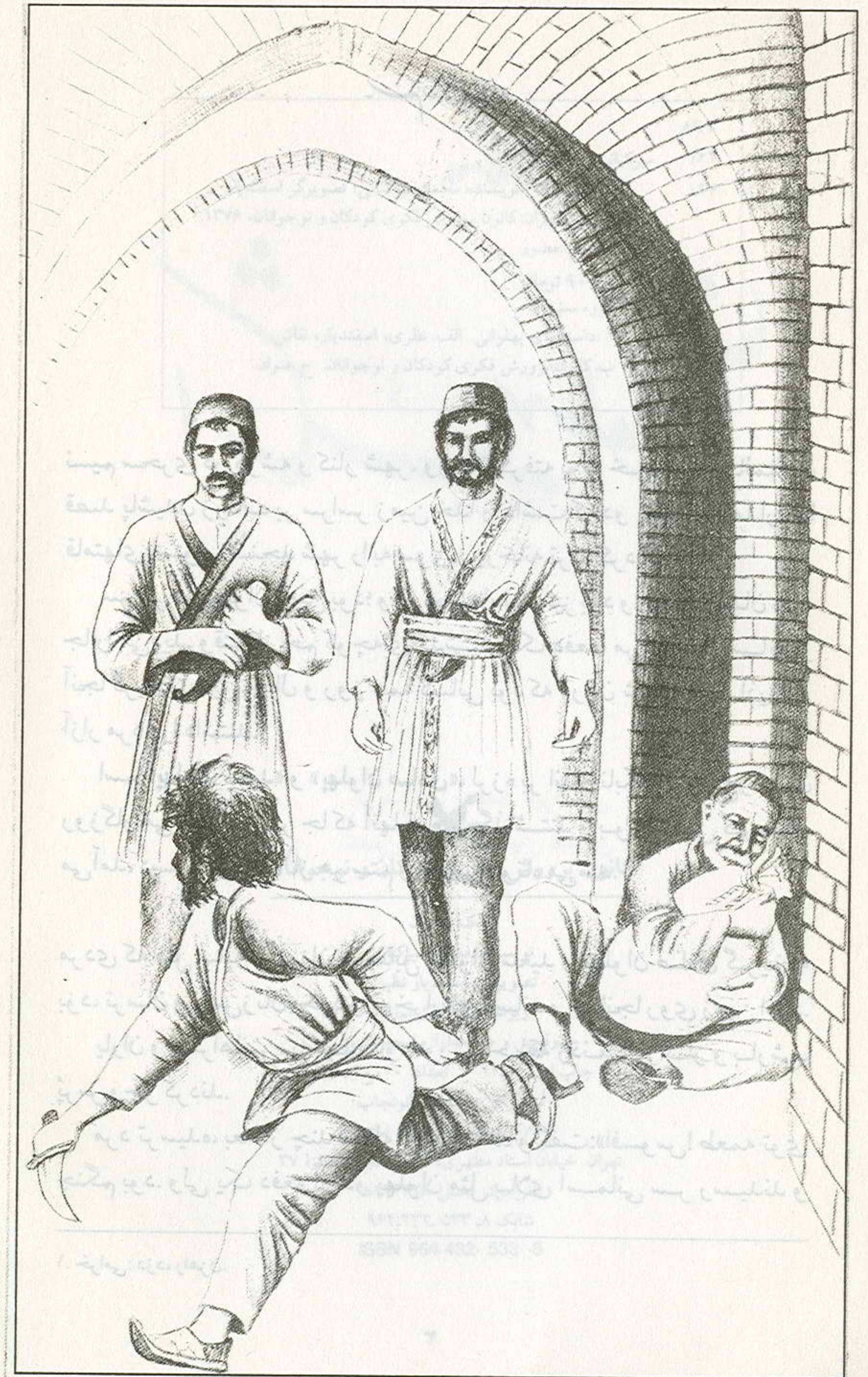
یکی از حرامیان که هیکل کوچک و سبیل پرپشتی داشت، گفت: «از این راه، کاری از پیش نمی‌بریم. حتم دارم در همان شروع درگیری، پهلوان سعید یا پهلوان صادق، صورت شما را با خاک تیره، آشنا می‌کنند. آن وقت دیگر ما نمی‌توانیم در این شهر، سربلند کنیم و باید جُل و پلاسمان را روی دوشمان بگذاریم و برویم.»

سرکرده حرامیان گفت: «پس چاره چیست؟ یعنی همین طور با اوضاع بسازیم، تا یک روز هم ما را بگیرند و بگذارند توی گور؟»

همان مرد کوچک اندام گفت: «من نمی‌گویم دست از کار و بارمان بکشیم. ما دیگر نمی‌توانیم از حرامگیری کناره بگیریم. حرف این است که اگر ما نتوانستیم در لباس گرگ، کاری از پیش ببریم، باید لباس میش بپوشیم.» سرکرده حرامیان، نفس سنگینی کشید و گفت: «خوب؛ تو آن میش را نشان بده، تا من لباسش را بپوشم.»

حرامی گفت: «باید مدتی از این موش و گربه بازی دست بکشیم، و مثل آدمهای بی‌آزار، توی مردم شهر بلولیم و به شکل و شمایل آدمهای دلسوز دربیاییم و هر طور که هست، خودمان را به این دو پهلوان نزدیک کنیم و آنها را به هم بدبین کنیم. وقتی آنها از در دشمنی وارد شدند و رو در روی همدیگر ایستادند، آن وقت، مشکل ما هم حل می‌شود. جدایی و ناهمدلی، کمر کوه را هم می‌شکند!»

سرکرده حرامیان تا این حرفها را شنید، خنده نعره‌مانندی سر داد و بعد با مشت به شانه مرد ریز اندام کوبید و گفت: «حقاً که در نیرنگ، شیطان را درس



می‌دهی! راست گفتمی، ما فقط از این راه می‌توانیم از پس این دو، بر بیاییم.»
یکی دیگر از حرامیان پرسید: «حالا ما کارمان را از کجا باید شروع کنیم؟»
سردسته حرامیان، دستی به سیب‌لپاش کشید و آنها را تاب داد و گفت:
«ناچاریم رنگ و روی خودمان را عوض کنیم. باید از فردا، به کسوت^۱
جوانمردان در بیاییم. آن وقت دو گروه می‌شویم. گروهی هوادار پهلوان
سعید می‌شوند و گروهی زیر بیرق پهلوان صادق، سینه می‌زنند! کار را من
شروع می‌کنم. خوب حواستان جمع باشد. اگر بنخواهید سر به هوا وارد میدان
بشوید، سرهایتان را به باد می‌دهید. تا جایی که من می‌دانم، این دو پهلوان،
آدمهای باهوشی هستند و به این راحتی دُم به تله نمی‌دهند؛ پس مبادا
بی‌گدار^۲ به آب بزنید!»

شبرو^۳ ریزاندام پرسید: «حالا با این بار و بندیل و لباس و تیغ و
خنجر و قداره^۴ چه کار کنیم؟ هر کسی ما را با این وضع ببیند، پی می‌برد که از
کدام تیره و طایفه هستیم.»

بزرگ حرامیان، پایش را روی زمین کشید و گفت: «خاک! هر چه که نشان
دهد ما از حرامیان و شبروهای این شهریم، باید در این خرابه، زیر خاک دفن
بشود. فقط یادتان باشد نشانه‌ای بگذارید که اگر دوباره آمدیم سراغشان،
بتوانیم اثری از آنها پیدا کنیم.»

هنوز حرف سرکرده حرامیان به آخر نرسیده بود که شبروها از جا پریدند
و لباسها و تیغ و قداره و دیگر وسایل خود را توی خرابه، زیر خاک دفن کردند
و سر پا ایستادند.

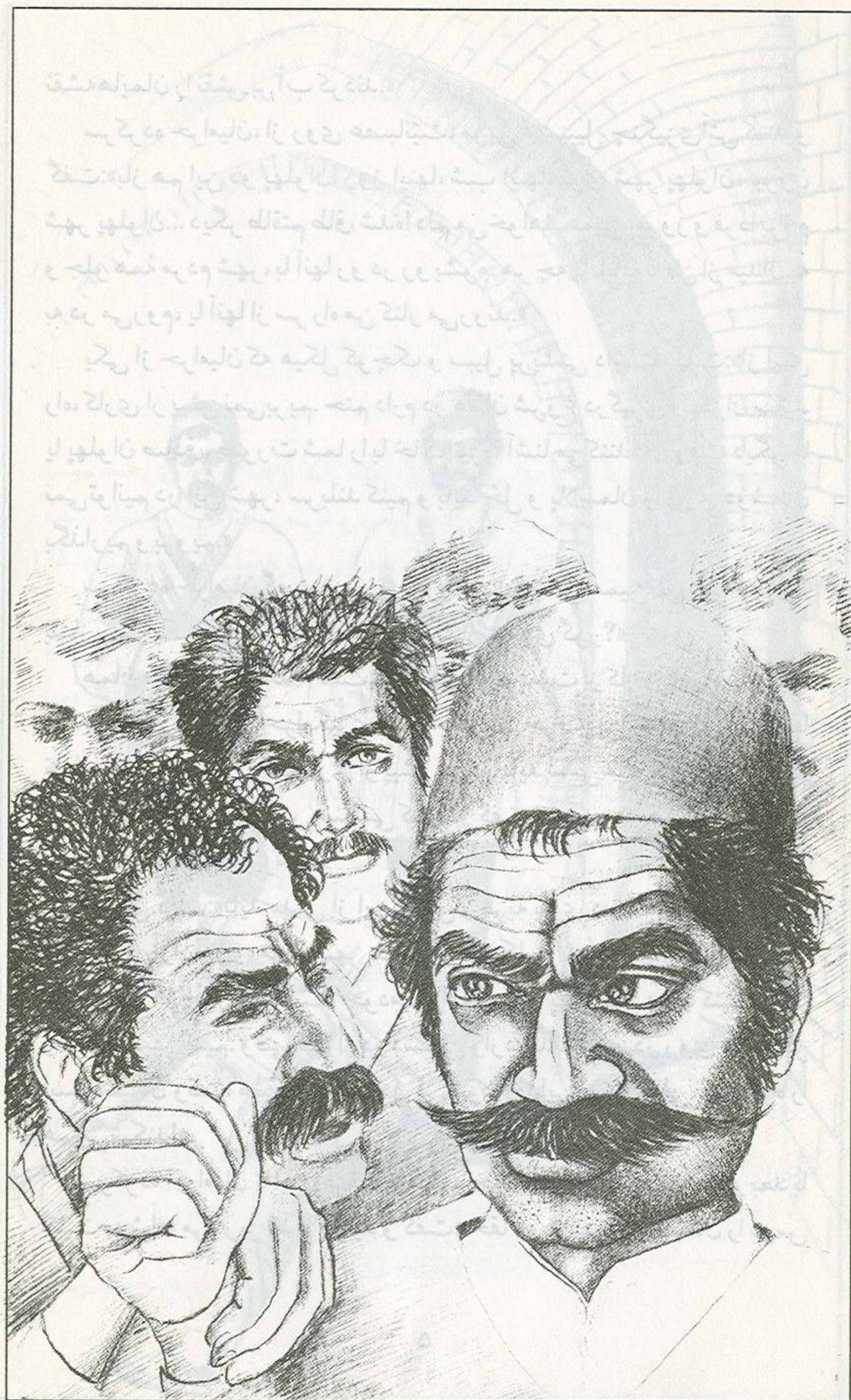
حالا شکل و قیافه‌شان، به کلی عوض شده بود. سرکرده آنها گفت: «تا
اینجا که خیلی عوض شدید! حالا وقت آن رسیده که راه بیفتید طرف حمام و

۱. کسوت: لباس

۲. بی‌گدار به آب زدن: بدون توجه و دقت، کاری انجام دادن.

۳. شبرو: راهزن، دزد

۴. قداره (غداره): حربه‌ای شبیه شمشیر.



گرد و غبار زندگی درویرانه و خرابه‌ها را از سر و روی خودتان دور کنید!»
حرامیان، راه افتادند به طرف حمام، تا تن و بدن را بشویند و رنگ
قیافه‌شان عوض بشود. آنها، سرخوش و بی‌قرار می‌رفتند و در فکرشان
نقشه‌ها می‌کشیدند. فقط در این میان، خدا می‌دانست فردها و پس‌فردها در
شهر، چه آشفته‌بازاری برپا خواهد شد!

روزی دیگر از راه رسیده بود. شهر با همه خوشیها و ناخوشیهایش،
دوباره زندگی را از سر گرفته بود. پهلوان صادق، همان‌طور که به طرف
خانه‌اش می‌رفت، صدای قدمهایی را شنید که به او نزدیک می‌شد. لحظه‌ای به
عقب سر برگرداند. چند نفری سایه به سایه‌اش می‌آمدند. مثل اینکه کاری با او
داشتند. پهلوان ایستاد. آنها که در پی پهلوان بودند، جلو آمدند و سلامی کردند
و با حالت احترام به دیوار تکیه دادند. پهلوان صادق، آنها را برانداز کرد و
پرسید: «چه شده جوانمردها؟ کاری با من دارید؟»

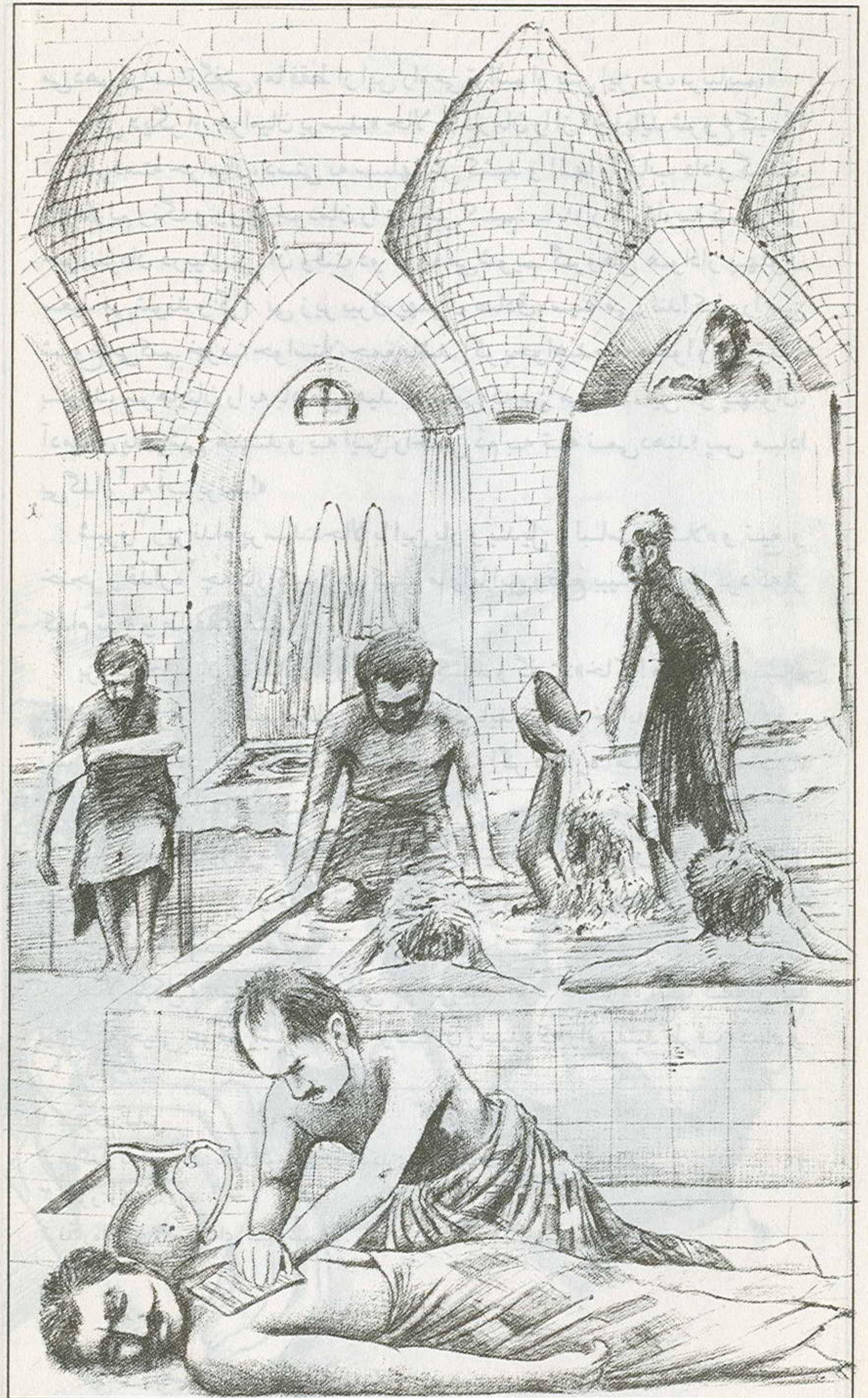
یکی از آنها که سر کرده حرامیان بود، جلو آمد و گفت: «عمرت دراز و
سرت بلند، پهلوان! ما چند نفر قلندر^۱ و درویشیم که دل به محبت تو
سپردیم، اگر راضی باشی، دوست داریم از امروز زیر سایه تو باشیم و رسم
جوانمردی و آیین پهلوانی را یاد بگیریم.»

پهلوان، نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «این چه حرفی است؟ همه مادر
پناه خدا و زیر سایه مولا علی علیه‌السلام هستیم. حالا بگویند غیر از این، از
من چه می‌خواهید؟»

یکی از همان شبروها گفت: «پهلوان! اگر بگذاری زیر سایه شما بال و پری
بگیریم، حاضریم جان خودمان را فدای تو کنیم.»

پهلوان صادق سر به زیر انداخت و گفت: «این دیگر چه جور حرف زدنی
است جوانمرد؟ مگر من کی هستم که می‌خواهید از جان برایم مایه بگذارید؟
از فردا بیاید توی زورخانه شهر. اگر خدا بخواهد، خیلی زود راهتان را پیدا
می‌کنید.»

۱. قلندر: درویش، بی‌قید در خوراک و پوشاک



سرکرده حرامیان گفت: «اتفاقاً!»، امروز من و همراهانم زیر سایهات بودیم پهلوان. ما را ندیدی که کنار گود، شانه به شانهات نشسته بودیم؟»

پهلوان، سری تکان داد و گفت: «امروز کمی توی خودم بودم و شما را بجا نیاوردم. از فردا بیشتر با هم آشنا می شویم و همدلی می کنیم.»

سرکرده شبروها سری خم کرد و گفت: «کوچک شما، شمس! این هم سهراب، این هم فردوس، و این هم تیمور است. ما دستمان از دار و ندار این دنیا کوتاه است و چیزی نداریم تا به آن دل ببندیم. اگر فرصت بدهی، از همین الان، در خدمت باشیم.»

پهلوان صادق، دستی به شانه شمس زد و گفت: «راه و رسم جوانمردی، دل به خدا سپردن و در خدمت خلق خدا بودن است. آیا می توانید با این راه و رسم، تا آخر، همراه من باشید؟»

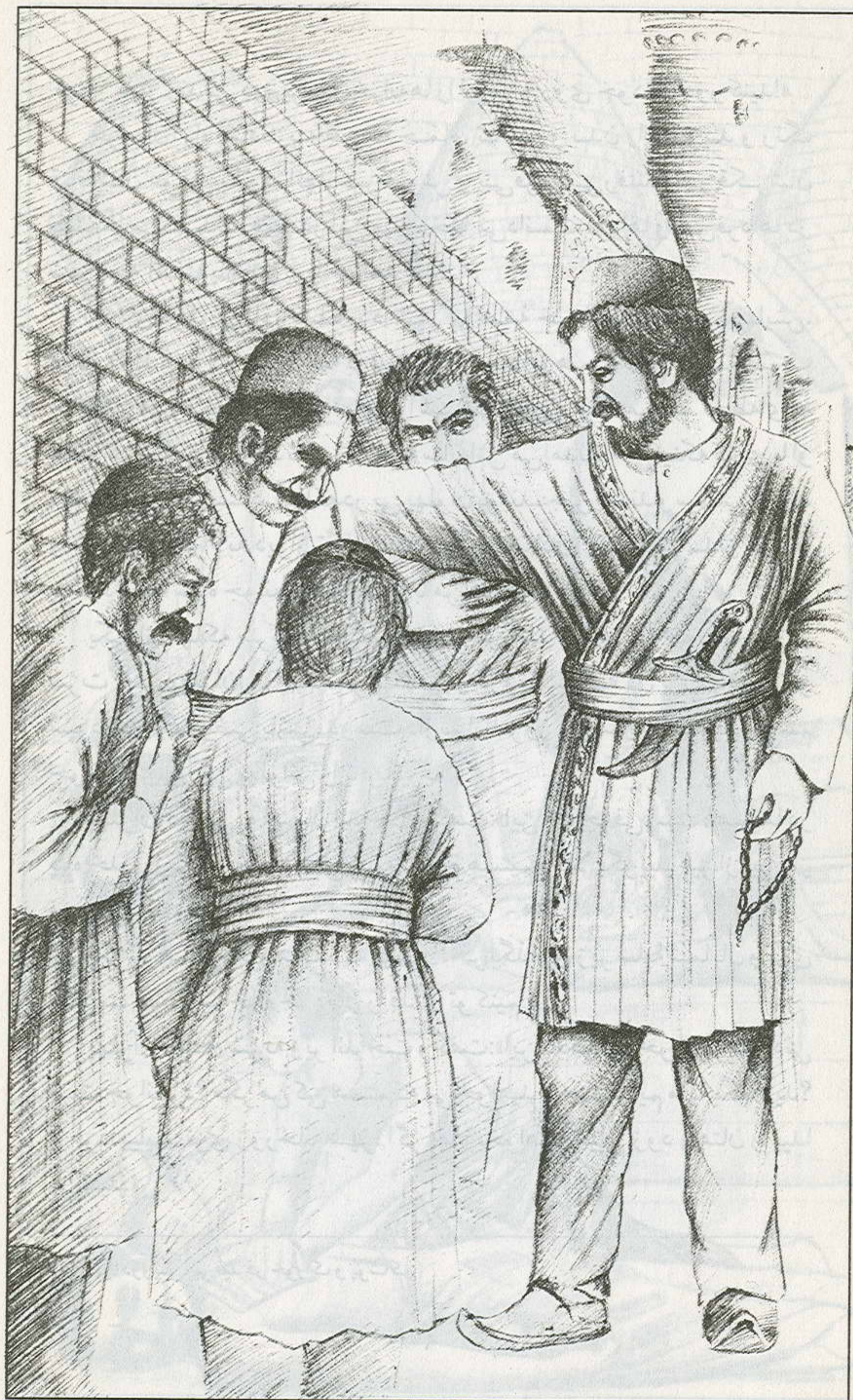
فردوس جلو آمد و گفت: «ما خاک پای تو هستیم پهلوان! فقط به ما میدان بده، تا خودمان را نشان بدهیم.»

تیمور نگاهی به بقیه دوستانش انداخت و گفت: «سرت سلامت پهلوان! ولی حرفی داشتیم... راستی اگر ما با تو همراه بشویم، کسی دل نگران نمی شود؟»

پهلوان از روی مهر لبخندی زد و گفت: «رنجی به دل راه ندهید. هیچ کس از دوستی ما ضرر نمی کند، جز حرامیان و شبروها و آنهایی که آرامش و آسایش مردم شهر را دوست ندارند.»

تیمور گفت: «ولی پهلوان... چطور بگویم؟ آن وقتی که ما شانه به شانه تو نشسته بودیم، یک نفر زل زده بود به ما و یک جوری نگاهمان می کرد. انگار می خواست کله ما را بکند... او نزدیک مُرشد جا خوش کرده بود.»

پهلوان، از این حرف، جا خورد و گفت: «اشتباه می کنید! تا جایی که من می دانم توی زورخانه شهر، فقط و فقط جوانمردها و پهلوانها جمع می شوند. آنجا هیچ کس بد من را نمی خواهد. شاید آن بنده خدا هم در فکر و خیالی بوده و شما را نگاه کرده... اصلاً شاید به خاطر اینکه شما تازه وارد بودید، از دیدن



شما تعجب کرده. اگر دوست دارید با هم باشیم، به این چیزها فکر نکنید. آدم که از دل مردم خبر ندارد... بگذرید جوانمردها، بگذرید!»

شمس و یارانش که چنین انتظاری نداشتند، با شنیدن این حرف از جا کنده شدند و چند قدم عقب رفتند.

پهلوان، نگاه معنی داری به آنها انداخت و گفت: «قرار ما، فردا بعد از نماز صبح، در زورخانه شهر.»

پهلوان صادق، این را گفت و از آنها جدا شد. راهش را کج کرد و رفت، ولی انگار ته دلش لرزید. کسی که همیشه کنار مرشد می نشست، کسی نبود مگر پهلوان سعید! اما چرا؟

پهلوان سعید، جوانمرد شناخته شده شهر بود و آنها سالها بود که همدیگر را می شناختند. تا آن وقت نشده بود که از همدیگر دلگیر بشوند و حتی نگاه تندی به هم بیندازند. چطور ممکن بود او از چند نوچه نا آشنا که برای اولین بار، پاتوی زورخانه شهر گذاشته بودند، رنجی به دل راه بدهد.

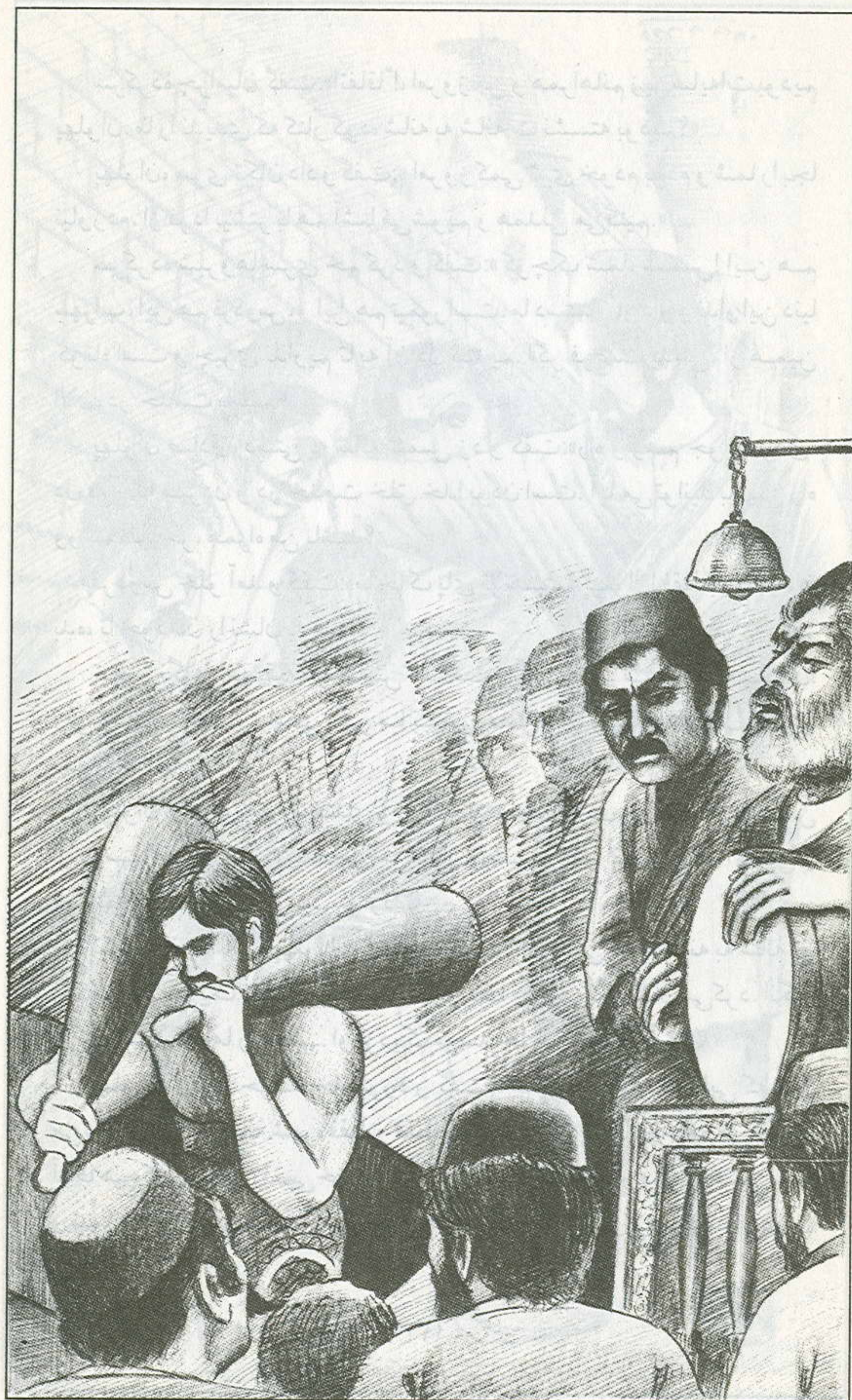
از این خبر، دنیا پیش دیدگان پهلوان صادق، تیره و تار شد. وقتی به سراغی خودش رسید، دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود. بی اختیار، جلو در اتاق روی زمین نشست. همسرش که نگران شده بود، شربت برایش آورد.

پهلوان دوباره از جا بلند شد. هر چه از او پرسید که چه شده، پهلوان جوابی نداد. یعنی اصلاً نمی دانست چه باید بگوید. حال خودش را نمی فهمید. از خانه بیرون رفت. دلش می خواست هر چه زودتر، پیش پهلوان سعید برود و موضوع را با او در میان بگذارد. همین کار را هم کرد. با همان حال، راه افتاد در کوچه پس کوچه های شهر. جلو خانه پهلوان سعید که رسید، بدنش به لرزه افتاد. یا علی گفت و آرام کوبه در را به صدا درآورد. در چوبی به خود لرزید و ناگهان صدایی از آن طرف، شنیده شد:

کیست؟

۱. نوچه: کشتی گیر تازه کار

۲. سرا: خانه، منزل



صدای پهلوان سعید بود. پهلوان صادق جواب داد: «من هستم پهلوان، در را باز کن.»

در باز شد و پهلوان سعید، با دیدن هم‌رزم قدیمی‌اش، آغوش گشود. پهلوان صادق را در بغل گرفت و گفت: «خوش آمدی پهلوان! صفای قدمت! چطور شد که یادی از درویشان کردی!»

پهلوان صادق، از این برخورد گرم پهلوان سعید، جا خورد. تصور نمی‌کرد با او، اینطور روبه‌رو شود.

به هر حال، باید حرفی می‌زد. این بود که پرسید: «سرت بلند پهلوان! علی یار و حق نگهدارت! آیا از من دلگیر شده‌ای؟ کاری کرده‌ام که باعث رنجش دل تو شده باشد؟»

پهلوان سعید که از این حرفها تعجب کرده بود، گفت: «کی این حرفها را زده پهلوان! نیاید آن روزی که من از تو رنجی به دل راه بدهم! برادری و دل‌رنجی؟!»

پهلوان صادق، نفس آرامی کشید و گفت: «خوب، خدا را شکر! حالا دیگر خیالم راحت شد.»

پهلوان سعید که کنجکاو تر شده بود، پرسید: «برادر! اصلاً این قصه از کجا آمده؟ کی گفته من از تو رنجی به دل دارم؟ چی شده که آمده‌ای و از من این حکایت را می‌پرسی؟»

پهلوان صادق گفت: «بماند برادر! فقط آمده‌ام که اگر از من گله‌ای داری، آن را از دلت پاک کنم، همین و بس. دیگر بقیه قضایا را جویا نشو؟ چون ممکن است چیزی بگویم که آفت دوستی و رفاقت دیرینه ما بشود.»

پهلوان صادق این را گفت و دستی روی شانه پهلوان سعید زد و به راه افتاد. پهلوان سعید، مچ دست او را گرفت و مانع رفتنش شد و گفت: «پس چیزی هست که تو را به اینجا کشانده، پهلوان! بگو آن چیست؟»

پهلوان صادق، بوسه‌ای بر پیشانی او زد و گفت: «هیچ چیز ناخوشایندی نبوده! چرا قصد داری با این سؤال و جواب، مرا بیشتر به فکر واداری برادر! و بعد مچ دست خودش را رها کرد و به حالت خداحافظی، سری تکان داد و از

جلو خانه پهلوان سعید دور شد. پهلوان سعید که احساس می‌کرد، مورد بی‌مهری قرار گرفته، در جا خشک شد و مدتی به پهلوان صادق که در حال دور شدن بود، چشم دوخت، آن قدر که پهلوان صادق در خم کوچه‌ای، از جلو دیدگان او پنهان شد.

وقتی مرشد گفت: «حق یارتان پهلوانها! بر جمال محمد و آل محمد صلوات!» زورخانه یک دفعه، تکانی خورد و ورزشکاران که توی گود بودند و آنها که کنار گود نشسته بودند، صلوات فرستادند و به قصد بیرون رفتن از زورخانه از جا بلند شدند.

پهلوان صادق، جلو رفت و دستی روی شانه پهلوان سعید زد و گفت: «حق یارت پهلوان! امروز زورخانه رنگ تو را گرفته. وقتی گلچرخ^۱ یکی از نوچه‌ها را دیدم، یاد نوجوانی تو افتادم.»

پهلوان سعید، بی‌آنکه چیزی بگوید، فقط دست روی دست پهلوان صادق گذاشت و نگاه سردی به او انداخت و سر خم کرد و از در زورخانه بیرون رفت. پهلوان صادق، از این برخورد تعجب کرد. بعد مثل اینکه پاهایش را به زمین میخ کرده باشند، به زور آنها را بلند کرد و به طرف در زورخانه به راه افتاد. در این حال بود که صدایی شنید:

- سلام پهلوان! کار ما چطور بود؟

این صدای شمس، سرکرده حرامیان بود که یک دفعه در زورخانه پیچید. پهلوان صادق، مثل اینکه حواسش جای دیگری باشد، زیر لب زمزمه کرد:

- گل کاشتی جوانمرد! پایدار باشی.

و از زورخانه بیرون رفت و بی‌آنکه با نوچه‌اش خداحافظی کند، راه خانه را در پیش گرفت.

شمس و بقیه همراهانش که با پهلوان صادق هم‌قدم بودند، قدم‌هایشان را

۱. گلچرخ: نوعی شیرینکاری در وسط گود زورخانه. در این حالت، شخص دستها را از دو طرف باز می‌کند و با سرعتی زیاد، روی دو پا به دور خود می‌چرخد.

گند کردند و نزدیک کوچه‌ای با اشاره او به دنبالش راه افتادند.
بی سر و صدا رفتند تا به خرابه‌ای رسیدند که پناهگاه همیشگی شان بود.
در خرابه، مثل اینکه خنده و شادی را مدتها توی دلشان نگه داشته باشند، یک
دفعه چنان نعره‌های مستانه‌ای سر دادند که خرابه بر خود لرزید.
تیمور به سرکرده‌شان گفت: «تیرهابه هدف خورد! دیدی آنها چطور از
هم رنجیده خاطر شدند؟»

شمس گفت: «زود خوشحال نشو! هنوز مانده. آنها تازه دارند به هم بدبین
می شوند. آن روز ما یک نفس راحت می کشیم که سعید و صادق، توی
زورخانه شهر با هم سرشاخ بشوند و هر کدام سعی کنند پشت دیگری را به
خاک بمالند.»

فردوس گفت: «اگر نشد چی؟ اگر با هم کنار آمدند چی؟» شمس، سبیل‌های
از بناگوش در رفته‌اش را جوید و گفت: «مگر ما مُرده‌ایم، بی همت؟ پس کار ما
چیست؟ ما باید آتش فتنه را بین این دو پهلوان شهر، شعله‌ور کنیم؛ وگرنه با
وجود این دو نفر، هیچ کاری از دستمان ساخته نیست و هر کاری که بخواهیم
بکنیم، سد راهمان می شوند.»

تیمور پرسید: «پس حالا باید منتظر بمانیم؟»
شمس، مثنی خاک به سر و صورت تیمور پاشید و گفت: «منتظر بمانیم؟
برای چی؟ اگر صبر کنیم کینه‌هایشان نسبت به هم کم می شود و فردا با هم از
در صلح و آشتی در می آیند. باید برویم سراغ پهلوان سعید. آن پهلوان، جوانتر
است و زودتر به راه می آید. دیدید پهلوان صادق، وقتی اولین بار حرف‌های ما
را شنید، چقدر خویشتنداری کرد و از شنیدن حرف‌های ما از کوره در نرفت؟!
در حالی که ما می دانیم در دلش توفانی برپا شده است. ولی پهلوان سعید،
زودتر آرام و قرار خودش را از دست می دهد. مثل کاری که امروز صبح توی
زورخانه کرد. پس پهلوان سعید، راحت تر توی دام می افتد.»

سهراب گفت: «اگر برویم سراغ پهلوان سعید و همان حرف‌هایی را که به
پهلوان صادق زدیم، بزنینم، شاید با هم حرفها را رو در رو کنند و آن وقت،

هستی و نیستی مان بر باد فنا برود.»

شمس نگاه تندی به سهراب انداخت و گفت: «اگر از این راهی که تو
می گویی پیش برویم، حتماً دار و ندارمان را بر باد می دهیم؛ ولی ناهشیار! ما
باید نقشه دیگری بکشیم. باید یکی دو نفر از شما دور و بر پهلوان سعید باشند
تا ببینند او به کی بیشتر از بقیه، علاقه دارد. شاید لازم بشود برویم سراغ یکی
از نوچه‌هایش... اصلاً توی این چندروز، شما هیچ کدام از نوچه‌های پهلوان
سعید را شناخته‌اید؟»

فردوس، بی اختیار از جا بلند شد و گفت: «یکی از نوچه‌های پهلوان
سعید، جوانی است به اسم اسعد. او شب و روز دور و بر پهلوان سعید
می گردد. باید برویم سراغ اسعد. ولی من خیلی می ترسم... اگر روزی گردن
من را وسط آن بازوهای برآمده‌اش بگیرد، با یک حرکت کوچک گردنم را
خرد می کند. آخر ما تا چشم باز کردیم و وارد کار راهزنی شدیم، سر و کارمان
با تیغ و خنجر و قداره بوده، ما را چه بکار پهلوانی؟»

شمس از این حرف عصبانی شد و یقه او را چنگ زد و گفت: «حالا که
این طور شد، تو خودت باید بروی و حرف‌های ما را با اسعد در میان بگذاری.
این بهتر از آن است که اینجا بنشینیم و توی دل ما را خالی کنی.»

صدای پایی از توی یکی از کوچه‌ها آمد و جمع پریشان حرامیان با شنیدن
این صدا، پریشانتر شد. همه از جا جستند و هر کدام به گوشه‌ای خزیدند.
آسمان شهر، دلشوره حادثه‌های فردا را داشت.

آفتاب گرم تابستان، شهر را در برگرفته بود. هر چه از روز می گذشت،
کوچه‌ها و خیابانها خلوت تر می شد و آدمها بیشتر به سایه‌های کنار دیوارها
پناه می بردند. از گوشه و کنار شهر و از زیرگذرها و چهارسوها، گاهی آوای
سقایی که به دنبال تشنه‌ای غریب یا آشنایی می گشت، دیوار سکوت را فرو
می ریخت.

فردوس و تیمور، در پناه سایه دیوارها با سرهای پایین افتاده و نگاه‌های

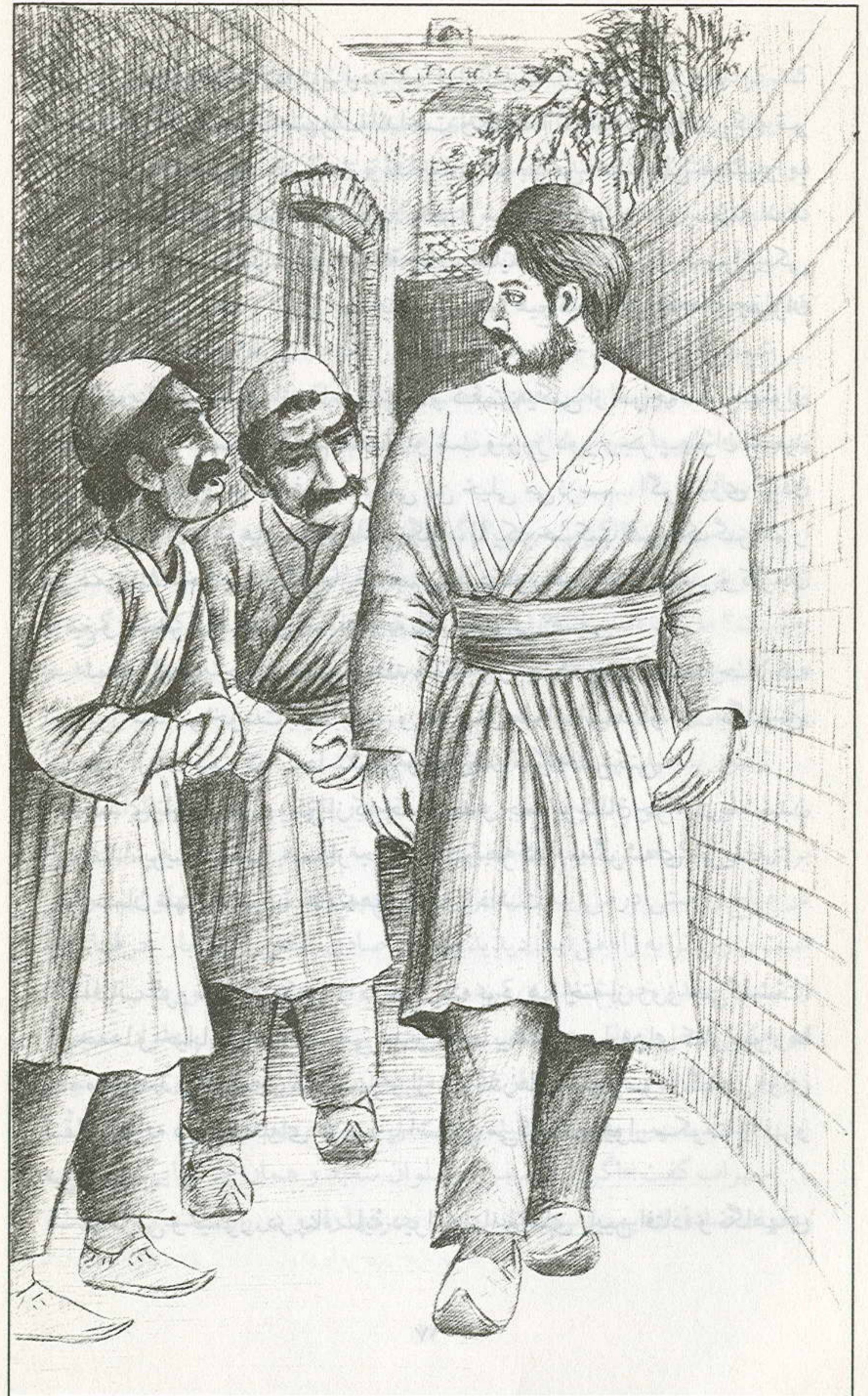
نگران، از خم کوجه ای می گذشتند که ناگهان با شنیدن صدای پایی، ایستادند. فردوس زیر لب گفت: «نگاه کن! آمد! این اسعد، نوچه پهلوان سعید است. نگاه کن چه قد و قامت و بازوهای برآمده و سینه ستبری دارد! درست مثل خود پهلوان سعید! چه می شد این جوان رشید هم با ما همراهی می کرد؟» تیمور، هیکل لاغر خودش را به طرف دیوار بلند کاهگلی کشید و گفت: «حالا وقت این جور حرفها نیست. مواظب باش او به نیت ما، پی نبرد. ببینم می توانی آتش یک فتنه را روشن کنی یا نه؟»

فردوس و تیمور، گرم این گفتگو بودند که اسعد از راه رسید. تا خواست از کنار آنها رد بشود، فردوس گفت: «سلام جوانمرد! بد نباشی!» اسعد، با شنیدن صدا ایستاد و نگاهی به فردوس انداخت:

- سلام جوانمرد! بد نبینی! چه کسی شما را به این کوجه خلوت کشانده؟ تیمور جرأتی به خود داد و جلو رفت و گفت: «ما تو را خوب می شناسیم جوانمرد! ما را توی زورخانه شهر ندیدی؟ ما از یاران پهلوان صادقیم... به خاطر کدورتی که پهلوان سعید از پهلوان صادق به دل گرفته، آشفته شده ایم. آمدیم از تو بخواهیم که پا در میانی کنی و نگذاری کارشان، بیش از این، گره بخورد. اگر به جای همدلی، به هم کینه بورزند، به جان هم می افتند. خودت هم می دانی که برای یک جوانمرد، هیچ چیز سخت تر از این نیست که دیگ غرورش به جوش بیاید.»

اسعد، با شنیدن این حرفها به فکر فرو رفت و گفت: «خوب، من که نمی دانم در این چند روز، بین این دو پهلوان چه گذشته. اگر آنها با هم سر شاخ بشوند، هیچکس نمی تواند مانعشان بشود، مگر اینکه یکی از حرف خودش بگذرد. من همین روزها با پهلوان سعید حرف می زنم و کاری می کنم که گلایه را از دل خودش پاک کند.»

فردوس جلوتر رفت و گفت: «خوب راهی پیش گرفته ای جوانمرد. فقط یادت باشد در این بگومگوها، پهلوان صادق را زیاد دست کم نگیری. ما خوش نداریم، کسی حتی در خلوت خودش، اسم پهلوان صادق را به



کوچکی یاد کند.»

اسعد از این برخورد فردوس جا خورد و به او چشم غره‌ای رفت و گفت: «اصلاً معلوم هست که شما چه می‌گویید؟ آمدید جنگ کنید یا صلح؟» تیمور که ترسیده بود، گفت: «صلح جوانمرد، صلح!» اسعد، بدون خداحافظی، نگاه تندی به آن دو انداخت و راهش را گرفت و رفت. وقتی خوب از جلو چشم آنها دور شد، تیمور با صدای لرزانی گفت: «نصفه جانم کردی! تو خیلی تند رفتی! دیگر چیزی نمانده بود که به ما شک کند!»

فردوس، بادی به غبغب انداخت و گفت: «تو، خیلی ترسوئی! من می‌دانم چه باید بگویم... حالا زودباش برویم پیش شمس. فردا، پس فردا، در این شهر توفانی برپا می‌شود! نمی‌دانی آن توفان چه کارها که نمی‌کند!»

دو حرامی، سرخوش و بیقرار از کاری که کرده بودند، به طرف پناهگاه همیشگی شان رفتند. شمس، سردهسته راهزنان با سهراب، کنار سفره‌ای نشسته بود و در حال خوردن کباب بود. تا چشمش به فردوس و تیمور افتاد، پرسید: «شیرید یا روباه؟»

فردوس، خنده‌بلندی کرد و گفت: «شیر! همین روزها نتیجه کار رامی بینی.» شمس، سری تکان داد و گفت: «مواظب باش آتش این فتنه، دامن خودت را نگیرد، جوانک!»

فردوس، کمی نگران شد و گفت: «مگر من چه کار کردم؟ قرار بود با اسعد از در گفتگو وارد بشوم که این کار را کردم. چرا توی دلم را خالی می‌کنی؟»

شمس، استخوانی را که توی دهانش بود، پاک کرد و آن را به طرفی انداخت و گفت: «خیلی خوب، این طور گفتم که یک وقت، توی این میدان زمین نخوری. حالا که کار دشمنی اسعد هم با پهلوان صادق، به یک جایی رسیده، دیگر وقت آن است برویم دور و بر پهلوان صادق و هوای او را داشته باشیم. این جوری باید نشان بدهیم حاضریم پیشمرگ او بشویم. دیگر کاسه صبرم دارد لبریز می‌شود. دوست دارم همین الان این دو پهلوان با هم سرشاخ بشوند و کار را یکسره کنند.»

سهراب گفت: «من را هم به دنبال کاری بفرست. می‌خواهم در این گیرودار خودی نشان بدهم.»

شمس نگاهی به سهراب انداخت و گفت: «خوب حالا که این قدر دوست داری دل به دریای حوادث بزنی، همین امروز می‌روی سراغ پهلوان صادق و به او می‌گویی، ما دیگر نمی‌توانیم بی‌مهری پهلوان سعید را تحمل کنیم. آخر تا کی باید توی کوچه و بازار و زورخانه و اینجا و آنجا، پهلوان سعید سر سنگین با تو و ما روبه‌رو بشود... زودباش راه بیفت بینم چه کار می‌کنی.»

سهراب راهزن، از این حرفها ترسید و دست و پای خودش را جمع کرد و گفت: «نه این کار من نیست. اگر از حرفهای من آشفته بشود، چه؟ اگر اصلاً حرفهایم را باور نکند چه؟»

سرکرده حرامیان از این حرف سهراب، ناراحت شد و گفت: «فقط بلدی اگر کسی از خم کوچه‌ای گذشت و به طرف این خرابه آمد، نعره بکشی؟ پس آن همه بلبل‌زبانی چه شد؟ همان که گفتم... همین امروز می‌روی سراغ پهلوان صادق. باید این دفعه، کار یکسره بشود.»

سهراب که با شنیدن این حرفها رنگ از رخسارش پریده بود، گفت: «خوب، اگر پهلوان صادق رو ترش کرد و آشفته شد و با من گلاویز شد، کی به دادم می‌رسد؟»

همه ساکت شدند و به یکدیگر نگاه کردند.

تیمور گفت: «مثلاً تو برای خودت شبرویی! وقتی دیدی کار به اینجا کشید، یک جوری خودت را از دست او خلاص کن دیگر... فرار کردن هم بلد نیستی؟ نمی‌توانی از چنگش فرار کنی و خودت را توی آب انبار یا دهلیزی پنهان کنی؟»

سهراب خواست چیزی بگوید که شمس، سرکرده آنها، خود را وارد این بگو مگو کرد و گفت: «خوب، حالا برای اینکه دلت قرص بشود، ما هم می‌آییم. ولی نه شانه به شانه تو، فقط از دور مواظبت هستیم. حالا که خیالت راحت

شد، بند چارُ قهایت^۱ را محکم کن و راهی بشو!»
سهراب از این حرفها، دلش قرار گرفت. از جا بلند شد و به دور و برش
نگاهی انداخت و راه افتاد به طرف خانه پهلوان صادق. بقیه شبروها هم با او
راهی شدند.

ساعتی از ظهر گذشته بود که سهراب، دل نگران و لرزان به در خانه پهلوان
صادق رسید. نگاهی به سر در انداخت و بعد کوبه را به صدا درآورد. صدایی از
پشت در شنیده نشد. سهراب نگاهی به دور و برش انداخت و این بار محکمتر
کوبه را به صدا درآورد. یک دفعه، صدای آرام قدمهایی از پشت در چوبی، به
گوش رسید. سهراب، بی اختیار قدمی عقب گذاشت. کُلون^۲ در کنار رفت و
در حیاط باز شد. قد و قامت پهلوان صادق در چهارچوب در جا گرفت.
سهراب، در حالی که از ترس و نگرانی سر خود را پایین انداخته بود، سلام
کرد. پهلوان صادق، از روی مهر نگاهی به او انداخت و گفت: «سلام جوانمرد!
صفای قدمت! چه عجب قدم رنجه کردی و سری به کلبه درویشان زدی!»
سهراب گفت: «فدای خاک پایت پهلوان! قصد نداشتم در این وقت روز،
دل نگران و رنجیده خاطرت کنم. ولی کاری پیش آمد که ناچار شدم در
خانهات را به صدا در بیاورم.»

پهلوان با همان آرامش گفت: «جوانمردی و رنجیدگی خاطر؟ آرام باش و
بگو چطور شده؟ چرا این قدر ناآرام و بی قراری؟»
سهراب که دیگر یواش یواش زبانش داشت باز می شد، گفت: «پهلوان!
این قصه را خودت بهتر از ما می دانی. مدتهاست که ما سایه غلامان تو، گرفتار
نامرادی روزگار شده ایم و روز و شب کارمان شده خون دل خوردن و دم بر
نیاوردن. آخر پهلوان، این که توی سینه ماست، دل است، سنگ که نیست!»
پهلوان صادق با شنیدن این حرفها چند لحظه ای به گوشه ای خیره شد و

۱. چارُق (چاروق): نوعی کفش چرمی ساقدار، با بندهایی بلند که دور ساق پیچیده می شود.

۲. کلون: چفت پشت در.

چیزی نگفت. بعد دستی روی شانه سهراب زد و گفت: «بگو قصه چیست،
جوانمرد؟ طوری حرف می زنی که انگار درد عالم و آدم را توی دلت
ریخته اند.»

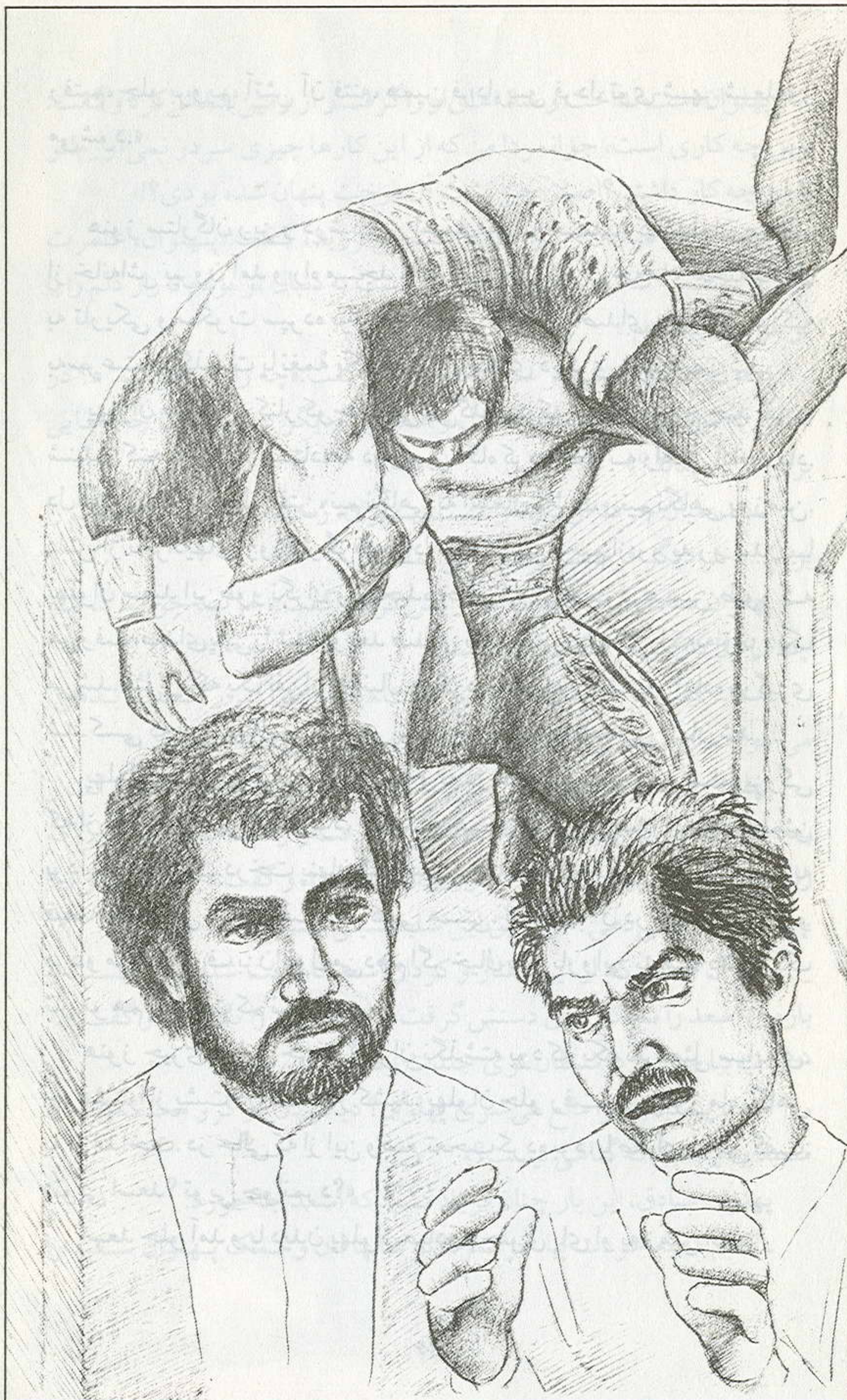
سهراب گفت: «موضوع پهلوان سعید است... حتی سایه این مرد هم با ما
سر ناسازگاری دارد. آخر تا کی باید این مرد با ما از در بی مهری وارد بشود؟
مگر ما چند تا قلندر و درویش که آزارمان به یک مورچه ناچیز هم نمی رسد،
باری بر دوش او هستیم که با ما این طور رفتار می کند؟ خلاصه پهلوان سعید
این روزها انگار می خواهد با تیر نگاهش چشمهای ما را از کاسه در بیاورد...
من آمده ام از طرف یارانم بگویم که اگر این پهلوان قصد دارد سنگی جلوی
پای تو باشد، با اجازات این سنگ را از میان برداریم. اگر هم از ما چند قلندر
و درویش، رنجیده خاطر شده، همین الان جُل و پلاسمان را جمع کنیم و شهر
را ترک کنیم.»

پهلوان صادق، دوباره چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: «اگر پهلوان
سعید از من رنجیده، این گره را من باید باز کنم. چرا شما از این ولایت بروید؟
تازه، اگر هم او از شما رنجی به دل گرفته باشد، من پادر میانی می کنم و این
غائله را ختم می کنم.»

سهراب، میان حرف پهلوان صادق پرید و گفت: «ولی پهلوان، اگر او
خواست در زورخانه شهر با تو سر شاخ بشود، چه؟ اگر او یک روز ادعا کرد
تنها پهلوان شهر است چه؟ آن وقت باید چکار کرد؟»

پهلوان صادق، مثل اینکه به چیزی شک کرده باشد، گفت: «داری پرگویی
می کنی جوانمرد! پا در میدان خطرناکی گذاشتی! من نمی دانم شماها از پهلوان
سعید، چه دیده اید که تا اینجاها پیش آمده اید؛ ولی خیالت راحت باشد. من
نمی گذارم او به شما نازکتر از گل بگوید. این را به همراهانت هم بگو. حالا
زودباش برو و آرام باش! میل دارم چند ساعتی را با خدای خودم، خلوت
کنم...»

سهراب که از خوشحالی داشت بال در می آورد، از جلوی خانه پهلوان



صادق دور شد و با شنیدن صدای در حیاط، قدمهایش را تند کرد و پیچید زیر یک گذر. آنجا شمس و دوستان دیگرش، منتظر او بودند. تا چشمشان به سهراب افتاد، از او و کارهایش پرس و جو کردند.

سهراب که از ترس و هیجان، بدنش خیس عرق شده بود، گفت: «دیگر چیزی نمانده بود که بند را به آب بدهم. مثل اینکه چیزهایی دستگیرش شده... نمی دانم... شاید هم من این جوری خیال کردم. ولی هر چه که بود، گذشت و جان سالم به در بردم... کار سختی بود که روی دوش من گذاشتید. اگر یک صندوق اشرفی^۱ هم به من بدهید، دیگر پی این جور کارها نمی روم. جانم به لبم رسید.»

تیمور پرسید: «مگر می خواست با تو گلاویز بشود؟»
سهراب گفت: «نه؛ ولی با چشمهای درشتش، یک دفعه طوری نگاهم کرد و صدایش جوری بلند شد که از ترس و خجالت، می خواستم آب بشوم و بروم زمین.»

شمس، سرکرده راهزنها، گفت: «خیلی خوب، دیگر این قدر قصه را آب و تاب نده. کاری را که باید تا الان می کردیم، به آخر رساندیم. حالا باید برویم سراغ اسعد.»

فردوس پرسید: «با اسعد دیگر چه کاری داریم؟ ماکه تازگی با او حرف زدیم.»

شمس، خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: «باید با او طوری حرف بزنیم که باور کند همین فردا - پس فردا، پهلوان سعید و پهلوان صادق می خواهند با هم روبه رو شوند. اصلاً باید برای او خط و نشان بکشیم که اگر خیال بدی داشته باشد و بخواهد پهلوان سعید را همراهی کند، با ما طرف است.»

تیمور گفت: «و بعد اسعد، پهلوان سعید را برای سر شاخ شدن با پهلوان صادق آماده می کند.»

سرکرده راهزنان گفت: «خوب فهمیدی! اگر همین جور که تا حالا پیش

۱. اشرفی: سکه طلا در ایران قدیم.

رفتیم، جلو برویم، آتش آن فتنه، همین فردا، پس فردا، توی شهر شعله‌ور می‌شود.»

هنوز ستارگان ریز و درشت در آسمان می‌درخشیدند که پهلوان صادق، از خانه‌اش بیرون آمد و راه مسجد را در پیش گرفت. کوچه‌ها و محله‌ها، دل به تاریکی و سکوت سپرده بودند و گاه و بی‌گاه، جز صدای پای عابری که به سرعت می‌گذشت یا نغمه‌ی یک جویبار، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

پهلوان صادق از کنار کوچه باغی می‌گذشت که صدای پچ‌پچ چند نفر را شنید و کنجکاو شد. ایستاد؛ به دور و بر نگاه کرد و بعد به راهش ادامه داد. دل‌نگران بود. در حال رفتن، نیم‌نگاهی به آسمان داشت و نیم‌نگاهی به زمین. دلش از نامرادیهای روزگار گرفته بود. شاید ترس و بیم از رو به رو شدن با پهلوان سعید این‌طور نگران و رنجیده خاطرش کرده بود. همین‌طور که می‌رفت، صدای پای را شنید و بعد صدای نفس‌نفس‌زدنهایی را که به او نزدیک می‌شد. مثل اینکه یک نفر او را دنبال می‌کرد. با عجله برگشت و آماده درگیری شد. کسی که او را دنبال می‌کرد، در پناه درخت تنومند چناری پنهان شد.

پهلوان صادق به قرص زیبای ماه و به درخت تنومند چنار و سایه بزرگی که از او روی زمین افتاده بود، چشم دوخت و مدتی بی‌صدا ایستاد. مطمئن بود یک نفر پشت درخت پنهان شده است. چند قدم به جلو برداشت. دست به قبضه خنجرش برد و گفت: «هر کسی هستی، از پشت آن درخت بیا بیرون و مرد و مردانه حرف بزن! قول می‌دهم اگر خیال بد و ناروایی نداشته باشی، یک تار مو هم از سرت کم نشود.»

هنوز چیزی از این حرف پهلوان نگذشته بود که یک نفر، مثل سایه‌ای، خودش را از پشت درخت کنار کشید. پهلوان جلو رفت و زیر نور ماه نگاهی به او انداخت. در حالی که از این وضع تعجب کرده بود، با صدای آرامی گفت: «تویی اسعد؟ تویی جوانمرد؟»

اسعد جلو آمد و با دیدن پهلوان صادق، جلوی پای او به زمین افتاد.

پهلوان دست‌انداخت و شانه‌های او را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت: «این چه کاری است، جوانمرد! من که از این کارها چیزی سردر نمی‌آورم! تو با من چه کار داشتی؟ اصلاً چرا پشت آن درخت پنهان شده بودی؟!»

اسعد که از هیجان و ناراحتی داشت می‌لرزید، گفت: «پهلوان، عمرت دراز و سرت به سلامت... در این خلوت شب به دنبال تو بودم تا راز دلم را با تو در میان بگذارم.»

پهلوان صادق دستی بر سر اسعد کشید و گفت: «چه رازی جوانمرد؟ در جایی که تو با پهلوان سعید، همدل و همراهی، دیگر در این میان چه جایی برای من می‌ماند؟»

اسعد، میان حرف او پرید و گفت: «پهلوان، رخصت بده حرف دلم را بزنم... آخر دیگر فرصت زیادی باقی نمانده.»

پهلوان صادق او را دعوت به آرامش کرد و گفت: «خوب، جوانمرد، هر چه در دل داری بگو! من سراپا گوشم.»

اسعد، کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «پهلوان، اگر رخصت بدهی، می‌خواهم از امروز زیر سایه تو باشم. روی مرا زمین نینداز پهلوان.»

پهلوان صادق از شنیدن این حرف، جا خورد و چند قدم به عقب رفت و بعد بی‌آنکه جوابی به اسعد بدهد، راهش را گرفت و رفت. اسعد، در حالی که زار می‌زد، دنبال پهلوان دوید و بازوی او را چسبید و گفت: «چه شد پهلوان؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟ من لایق این سایه‌نشینی نیستم؟»

پهلوان صادق که از این رفتار و کردار اسعد ناراحت شده بود، ایستاد و بازوی اسعد را محکم توی دستش گرفت و چند بار او را تکان داد و گفت: «به خودت بیا جوانمرد! شیطان توی جلدت رفته.»

اسعد پرسید: «چرا مانع می‌شوی پهلوان؟ دیگر دل در گرو محبت پهلوان سعید ندارم. این که گناهی نیست؟»

پهلوان صادق، این بار چنان فریاد کشید که اسعد جا خورد:

- گفتم که به خودت بیا جوانمرد! تو سالها نان و نمک پهلوان سعید را

خورده‌ای. سالها زیر بال و پرت را گرفته است تا به اینجا رسیده‌ای. آن وقت با او این طور از سر ناسازگاری وارد می‌شوی؟ حرف دلت را بزن جوانمرد! خیال کردی من این روزها با پهلوان سعید، سرشاخ می‌شوم و رنگ و روی روزگار عوض می‌شود؟ ولی هر چه که پیش بیاید، من می‌دانم که آن جوانمرد و آن دلاور در حق تو کوتاهی نکرده! برو! راه من و تو یکی نیست... برو و از پهلوان سعید، بخواه تا بزرگواری کند و به خاطر این نامهربانی، تو را حلال کند.

پهلوان صادق، گرم گفتگو با اسعد بود که صدایی از دل تاریکی، حرفش را قطع کرد:

- فدای نفست پهلوان! عمرت دراز و آوازه‌ات بلند!

پهلوان صادق برگشت و پشت سر خود، پهلوان سعید را دید. اسعد با دیدن پهلوان سعید، مثل درختی خم شد و روی زمین افتاد. مدتی دو پهلوان، در تاریکی و سکوت سحرگاهی به همدیگر چشم دوختند.

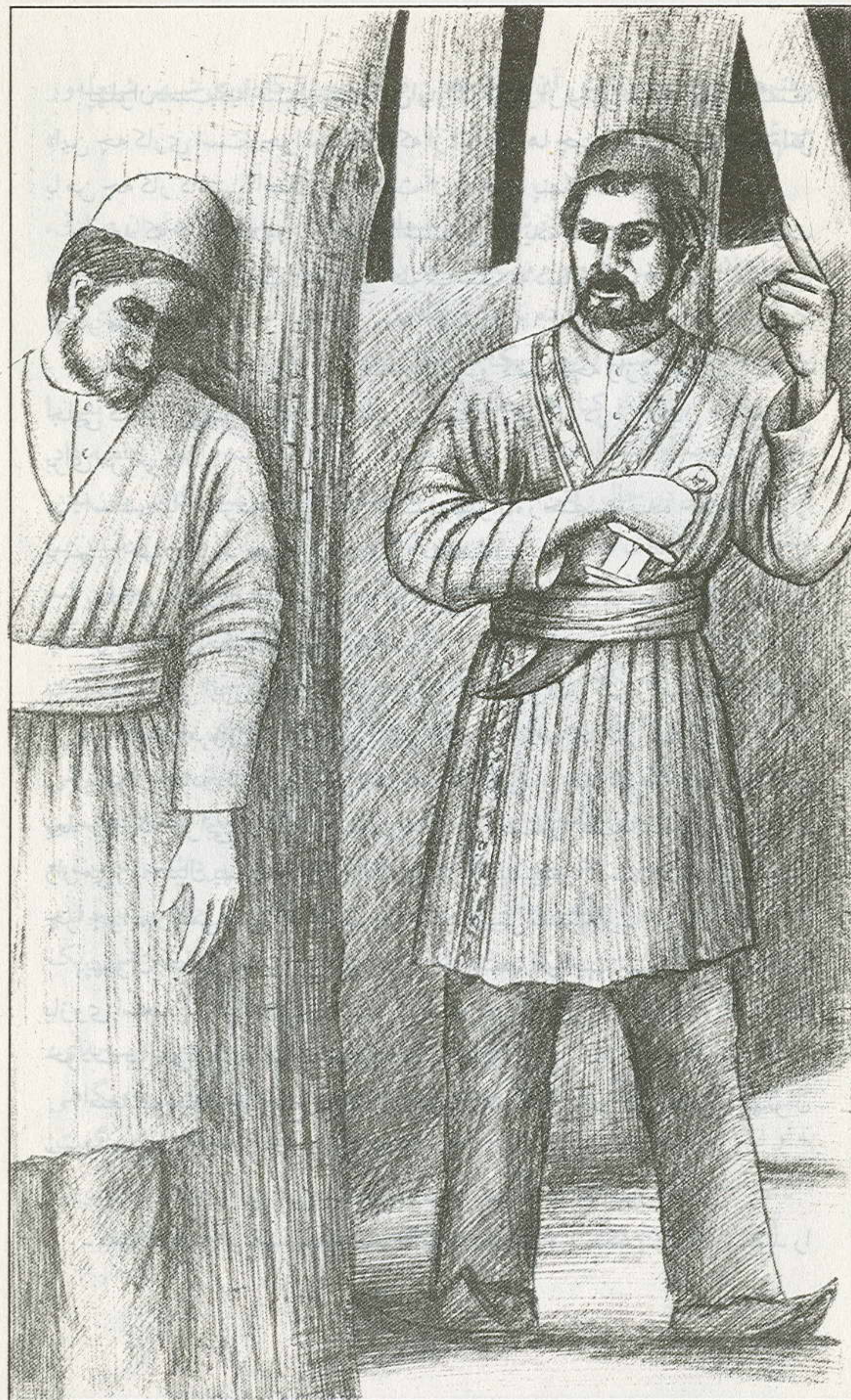
پهلوان صادق زیر لب گفت: «خدا را شکر! پس دنیا هنوز عوض نشده.»

پهلوان سعید گفت: «زنده باشی پهلوان! این تویی که نخواستی دنیای ما رنگ ببازد و نامرادی جای همدلی را بگیرد... وقتی قصد آمدن به مسجد را کردم توی راه، اسعد را دیدم. مدتی بود که حال و روزش از این رو به آن رو شده بود. فهمیدم می‌خواهد کاری بکند. نگرانش شدم که یک وقت با کج‌اندیشان طرح دوستی و رفاقت نریزد. تا اینکه نزدیک این کوچه باغ، او را رو در روی تو دیدم. وقتی حکایت دلش را با تو گفت و آن جواب را از تو شنیدم، دلم قرار گرفت که از من گله‌ای نداری.»

پهلوان صادق گفت: «من دلشوره داشتم تو از من رنجیده خاطر شدی! پس این طور نیست، پهلوان؟»

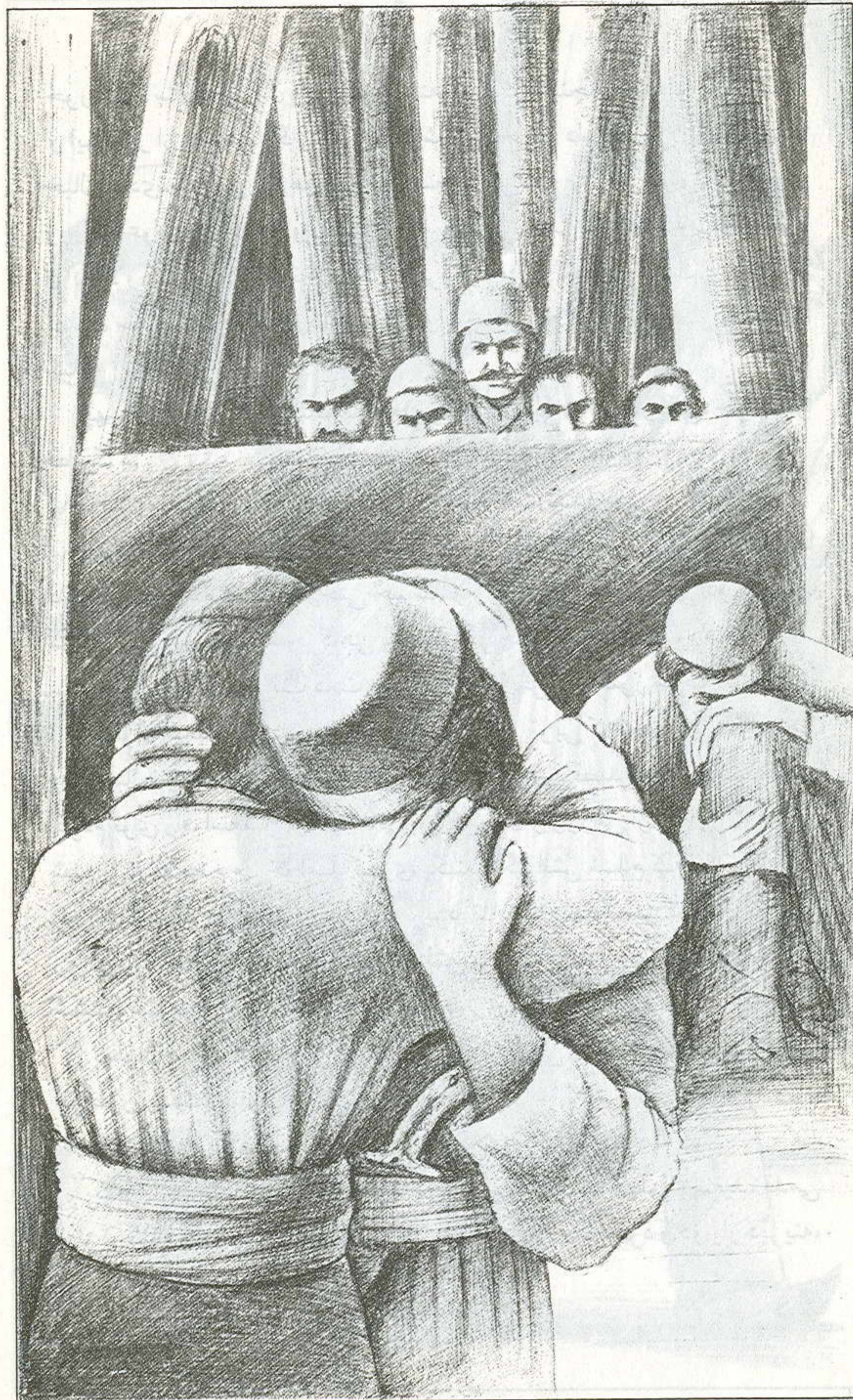
پهلوان سعید گفت: «هر چه که از من گلایه داری، بگو پهلوان.»

پهلوان صادق گفت: «بیا جلو تا در گوشت بگویم.» پهلوان سعید، قدمی جلوتر گذاشت و پهلوان صادق، دست بر گردن او حلقه کرد و دو یار دیرینه،



بی آنکه بخواهند، اشک از چشمهایشان جاری شد.
آنها آن قدر گریه کردند تا سبک شدند. در خلوت کوچه باغ، چند نفر
سرک کشیدند و این منظره را دیدند. شمس با حسرت، سری تکان داد و آب
دهانش را روی زمین انداخت و از یاران حرامی خودش خواست تا همگی از
آنجا بروند. آخر با همدلی این دو پهلوان، دیگر در آن شهر، جایی برای
راهزنان و حرامیان نبود.

دو پهلوان نامدار، با دل‌های آرام و قدم‌های استوار، راه مسجد را در پیش
گرفتند، در حالی که اسعد، هنوز روی زمین نشسته بود و بی صدا اشک
می ریخت.



- کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:
۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:
گروه الف: سالهای قبل از دبستان.
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، سوم).
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).
گروه د: دوره راهنمایی.
گروه ه: سالهای دبیرستان.
 ۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.

شابک ۸-۵۳۳-۴۳۲-۹۶۴ - ۸ - ۵۳۳ - ۴۳۲ - ۹۶۴
ISBN 964 - 432 - 533 - 8

